

«به نام خدا»

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۹۰۹، غزل
شماره ۲۹۳۵

گرچه به زیرِ دلّی، شاهی و کیقبادی
ورچه ز چشمِ دوری، در جان و سینه یادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۹۳۵

ای انسان، تو به عنوان امتداد خداوند، گرچه که با چیزها همانیده شده و در انبوه دردهای حاصل از آن، خودِ
اصلی و حقیقی‌ات را پوشانده و در افسانه‌ی ذهن فرو رفته‌ای، اما تو آن حقیقت را به یاد خواهی آورد که جان و
سینه‌ات آغشته به یاد اوست.

گرچه به نقش پستی بر آسمان شدستی
قندیل آسمانی نه چرخ را عِمادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۹۳۵

ای انسان، مقصود و غایت نهایی آفرینش، گوهر وجود توست؛ هر چند قدر این مرتبه را نشناخته و در حقارت
همانیدگی‌ها نقش خود را خلاصه کرده و مقام خود را تقلیل داده‌ای.

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه؟
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۲۰

بستی تو هستِ ما را، بر نیستیِ مطلق
بستی مرادِ ما را بر شرطِ بی‌مرادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۹۳۵

در برآورده نشدن حاجات دنیایی، تابلویی انسان را راهنمایی می‌کند که هستی در نیستی درِ باز و هیچ صرفه‌گری
مکن با شاه خوبرویان، که هر چه بیشترِ بازی، هستی تو عیان و عیان می‌شود.

گر تو مُقامرزاده‌ای، در صرفه چون افتاده‌ای؟
صرفه گری رسوا بُود، خاصه که با خوبِ خُتن
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۱۷۹۵

یعنی در انداختن همانیدگی‌ها، هیچ صرفه‌جویی نکن و هر آنچه داری یکباره ببخش، بگذار و از این یک روزه
راه بگذر.

پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا
از من و ما بگذر و زوتر بیا

پیشتر آ درگذر از ما و من
پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما

کبر و تکبر بگذار و بگیر
در عوض کبر، چنین کبریا
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱

تا هیچ سست پایی، در کویِ تو نیاید
پیشِ تو شیر آید، شیری و شیرزادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۹۳۵

و برای رسیدن به اصل وجودی خویش باید چون شیر بود و دلی داشت که از سراندازی همانیدگی‌ها نهراسد و
پناه و امنیت، عقل و هدایت از مرکز عدم جوید.

سر را نهد به بیرون بی‌سر بر تو آید
تا بشنود ز گردون بی‌گوش یا عبادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۹۳۵

آنگاه که انسان بی‌سر و بی‌گوش و بی‌فکرت می‌شود، خطابِ اِرجعی (بازگرد) را می‌شنود، که خداوند هر
لحظه بازگشت و رجعت او را به انتظار نشسته و عاشقانه او را چشم به راه، تا با خطاب یا عبادی، ای بنده‌ی من،
ای امتداد من، روح جانش را بنوازد و به پرواز درآورد.

بی حس و بی گوش و بی فکر ت شوی

تا خطابِ ارجعی را بشنوی

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

یک ماهه راه را تو بگذر برو به روزی

زیرا که چون سلیمان بر بارگیر بادی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۹۳۵

یک زمان کارست بگزار و بتاز

کار کوه را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان

این امانت واگزار و وارهان

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱ و ۱۸۲

ای انسان، بیا و از این سفر طولانی به ذهن، به چشم بر هم زدنی، در یک دم، بازگرد و به اصل خود پیوندد، با آداب ذهن، راه را بر خود طولانی مکن که این گنج در وجود توست و از تو به تو نزدیک‌تر.

قرآن کریم، سوره ق(۵۰)، آیه ۱۶

«وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ وَنَعَلِمُ مَا تُوسْوِسُ بِهِ نَفْسُهُ ۖ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ»

«و ما انسان را خلق کرده‌ایم و از وسوس و اندیشه‌های نفس او کاملاً آگاهیم؛ که ما از رگ گردن او به او نزدیک‌تریم»

دینار و زر چه باشد؟ انبار جان بیاور

جان ده، درم رها کن، گر عاشق جوادی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۹۳۵

خدایی که وسعت آفرینشش را، نهایتی نیست و زمین و آسمان، دریا و خشکی مُسَخَّر و رام اوست، بسیار بی‌نیازتر از آن است که انسان من‌ذهنی، با بذل و بخشش ناچیز درم و دینار خود قصد تقرب به او را جوید، که

تنها یک پیشکش برای حضور حضرتش باید، قربانی جان ذهن و در خموشی به سر بردن تا بی‌نهایت و ابدیتش را دریافت دارد.

ببردی روز در گفتن چو آمد شب خمش باری
که هرک از گفت خامش شد عوض گفت ابد ببند
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۲

حاجت نیاید ای جان در راه تو قلاوُز
چون نور و ماهتاب است این مُهتدی و هادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۹۳۵

خداوندا چه سفر شیرینی‌ست وصال تو که حاجت به هیچ چیز و هیچ کس ندارد؛ جان‌ها را در ازل چنان از یاد خود، خوش و سرمست کرده‌ای که با اندک بیداری، بوی خوش آلت استشمام می‌شود و جان‌ها آهنگ بازگشت به سویت را می‌کنند؛ در پرتو فضای گشوده، با شکر و تسلیم و رضا همان مرکز عدم قلاووز و رهبر و پیشوا می‌شود و عاشق را بدان سو و بو، رهبری می‌کند.

مه نور و تابِ خود را از جا به جا کشاند
چون اشترِ عرب را از جا به جای، حادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۹۳۵

نور و رهنمون خداوند هر لحظه با قضا و کن‌فکان در قالب پیشامدها، از سمت خداوند چون کارت دعوتی برای بازگشت به سوی انسان می‌رسد و تمام کائنات در حال نواختن زیباترین آهنگ برای نظاره نشستن و رهنمون انسان و افسوس که انسان با فرو رفتن در دایره‌ی همانیدگی‌ها از تمام این شعائر و نشانه‌ها بازمانده؛ به عنوان مثال شتر حیوانی که ظاهری نه چندان ظریف و لطیف دارد، جانش از شنیدن صدای آواز حادی و شترچران، به وجد و سرور می‌آید و غرق ذوق می‌شود، و یک ماهه راه را یک روزه می‌پیماید، اما انسان را چه شده که از دریافت این نشانه‌ها عاجز مانده و در افسانه‌ی ذهن، روزگار به بطالت می‌گذراند.

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمی کز عشق بی‌خبری
اشتر به شعر عرب در حالت است و طَرَب

گر ذوق نیست تو را کز طبع جانوری
-سعدی، دیوان غزلیات، غزل شماره‌ی ۵۴۸

از صد هزار تُربه، بشناخت جان مجنون
چون بوی گور لیلی برداشت در منادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۹۳۵

ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت
که در بوشناسی بُدش اوستایی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

مجنون از میان تمام قبرها، از بوی لیلی او را شناخت و ما انسان‌ها به عنوان مجنونِ عشق ازلی و ابدی خویش، در بوشناسی اوستادیم؛ اگر مشام خود را از بوی همانیدگی‌ها پُر نکرده باشیم.

چون مَه پی فزایش غمگین مشو ز کاهش
زیرا ز بعد کاهش، چون مَه در ازدیادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۹۳۵

و اگر در نشانه گرفتن همانیدگی به دست قضا و کن‌فکان الهی، در نقصان افتادی مهراس، که گوهر وجودت پس از این کمی رو به فزون می‌رود و بدر تمام حضور را به نظاره می‌نشینی.

ای دل اگر کم آیی کارت کمال گیرد
مرغت شکار گردد صید حلال گیرد
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۸۶۰

هر لحظه دسته دسته ریحان به پیشت آید
رُسته ز دست‌رنجت وز خوب اعتقادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۹۳۵

و پاداش تو ای انسان در گشودن فضا و تسلیم هر لحظه و تعهد به نگه‌داشتن مرکز عدم، پی‌درپی و فراوان از چشمه‌ی کوثر و رحمت خداوند می‌رسد.

تَشْنِيعُ بر سلیمان آری که گُم شدم من
گُم شو چو هدهد آر تو در بندِ افتقادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۹۳۵

ای انسان اگر درصدد اینی که زندگی از تو دل جوئی کند، ندای یا عبادی را در گوش جانت بخواند، پس چون هدد، در غیبتت از پیشگاه زندگی، سریع بازآی و عذر رفتن بگذار و در نشانه گرفتن همانیدگی‌ها به دست قضا و کن‌فکان، ناله و شکایت راه مینداز تا لذت بیکران عشق را دریابی.

لذت بیکرانه‌ایست عشق شدست نام او
قاعده خود شکایت است ورنه جفا چرا بود؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۵۶۰

یا صَاحِبِیْ هَذَا دِیَابَجَةُ الرَّشَادِ
الصُّبْحِ قَدْ تَجَلَّى حَوْلُوا عَنِ الرَّقَادِ
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۹۳۵

یا صاحبِیْ، ای یار من، ای انسان، آیا اینکه تو هنوز شاهی و کیقباد، گر چه در زیر دلق همانیدگی‌ها حقیقت خود را مدفون کرده‌ای، سرآغاز رهایی از افسانه‌ی شوم ذهن نمی‌تواند باشد؟ اینکه جان تو را هیچ گزند نرسیده که:

کس نیابد بر دل ایشان ضرر
بر صدف آید ضرر نی بر گهر
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶

خبر خوش‌آیندی نیست؟ هذا دِیَابَجَةُ الرَّشَادِ؛ پس صبح بیداری دمیده، الصبح قد تجلّی، از خواب سنگین و گران همانیدگی‌ها برخیز، حولوا عَنِ الرَّقَادِ

الشَّمْسُ قَدْ تَلَالَا مِنْ غَيْرِ احْتِجَابٍ
و النَّصْرُ قَدْ تَوَالَى مِنْ غَيْرِ اجْتِهَادٍ
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۲۹۳۵

ای انسان، آیا اینکه در بوشناسی اوستادی، نشان از حقیقت بی‌پرده و آشکار روز آلت نمی‌دهد، «الشمس قد تالالا» و خورشید حقیقت از پس کوه همانیدگی‌ها طلوع نکرده، و بی‌حجاب رخ نگشوده، «من غیر احتجاب»؛ پس آداب ذهن را در هم پیچ «من غیر اجتهاد» که پیروزی و یاری خداوند نزدیک است و پی در پی فرا رسیده؛ «النَّصْرُ قَدْ تَوَالَى»

الرَّوْحُ فِي الْمَطَارِ وَالْكَأْسُ فِي الدَّوَارِ وَالْهَمُّ فِي الْفَرَارِ وَالسُّكْرُ فِي امْتِدَادِ

«الرَّوْحُ فِي الْمَطَارِ»، روح‌های از همانیدگی‌ها رسته در آسمان یکتایی در پرواز هستند؛ «وَالْكَأْسُ فِي الدَّوَارِ» و جام‌های شوق و اشتیاق در گردش؛ و «الْهَمُّ فِي الْفَرَارِ» و دیگر از غم آفلین در این جان‌ها اثری نیست «السُّكْرُ فِي الدَّوَامِ» که شیرینی و حلاوت و ذوق سرمستی تسلیم و شکر در جان‌های عاشق در تداوم و ازدیاد است، ان شاء الله.

والسلام

— با احترام، سرور از شیراز